



Book

# جزیره سرگردانی

توسط  
سیدمین دانشور

سیمین دانشور  
جزیره سرگردانی  
(داستان)

چاپ اول: شهریورماه ۱۳۷۲ ه.ش. - تهران

چاپ دوم: مهرماه ۱۳۷۷ ه.ش. - تهران

چاپ سوم: شهریورماه ۱۳۸۰ ه.ش. - تهران

چاپ چهارم: آبانماه ۱۳۹۲ ه.ش. - تهران

چاپ پنجم: اردیبهشتماه ۱۳۹۵ ه.ش. - تهران  
حروفچینی: شرکت سهامی (خاص) انتشارات خوارزمی

چاپ و صحافی: سروش

تعداد: ۳۳۰۰ نسخه

حق هر گونه چاپ و انتشار و تکثیر

مخصوص شرکت سهامی (خاص) انتشارات خوارزمی است.

شابک: ۹۷۸-۹۶۴-۴۸۷-۰۱۷-۰ ISBN 978-964-487-017-0

دانشور، سیمین، ۱۳۰۰ - ۱۳۹۰

جزیره سرگردانی / نوشته سیمین دانشور. - تهران: خوارزمی، ۱۳۷۲.

ص. ۳۲۶

فهرست نویسی بر اساس اطلاعات فیبا.

چاپ پنجم: ۱۳۹۵. ISBN 978-964-487-017-0

۱. داستانهای فارسی -- قرن ۱۴. الف. عنوان. ب. عنوان:

جزیره سرگردانی.

۸۶۳/۶۲

PIR۸۰۴۱ الفه ۹ ج ۱۳۷۲

ج ۲۵۷

۱۳۷۲

۰۷۲-۱۹۰۹

کتابخانه ملی ایران

بها: ۱۸۰۰۰ تومان

سحر نبود. نور از شیشه پنجره پشت پلکهای هستی افتاد و به قلبش راه یافت و ستاره‌ای در دلش چشمک زد. پا شد در تخت‌خوابش نشست. زمین و زمان روشن بود. يك آن مثل همه خوش‌باورها باور کرد که روز از دل ظلمات مثل آب حیات از درون تاریکی زاییده شد، اما نور تنها يك لحظه پایید: صبح اول از دروغ خود سیاه‌روی شده بود.

هستی گلوله‌های پنبه به موم آغشته را از گوشه‌هایش درآورد و خرناسه مادر بزرگ که در تخت مقابل خوابیده بود، با تاریکی بهم آمیخت. تاریکی و صدا - دراز کشید و چشمهایش را بست.

خواب حتی دید: در سوزمین ناشناسی است. از گرما عرق کرده، پیراهنش به تنش چسبیده، از تشنگی لاله می‌زند. درختهای ناشناخته‌ای را می‌بیند که برگهایشان سوخته، شاخه‌هایشان شکسته... سایه ندارند. چند تا زن، با چادر عبایی، دستهایشان را حمایل دیگهایی که بر سر دارند کرده می‌آیند. چانه و گردن زنها خالکوبی شده - نقش کژدم، مار - نه، این یکی نقش ستاره است، و آن دیگری نقش هلال ماهی چانه‌اش را در بر گرفته. چشمهای هستی درست نمی‌بیند تا همه نقشها را بشناسد. از يك زن که نقش عقرب زیر گلویش است و دم عقرب به چانه‌اش رسیده می‌پرسد: این درختها... زن گذرا جواب می‌دهد: درخت کنار. هستی می‌اندیشد که مقصودش سدر است. سدره طوبی که حافظ گفته منتش را نباید کشید.

هستی منت يك درخت سوخته را می‌کشد و زیرش می‌نشیند. سایه‌ای در کار نیست اما می‌توان به درخت تکیه داد. زیر درخت پسر است از

گنجشکهای مرده، بال شکسته... انکار خون هم ریخته. پوکۀ فشنک که فراوان است. چندتا گربه و سگ می آیند و کاری به کار هم ندارند. یا دست ندارند یا پا. چشمهای همشان کور است. انکار خمپاره‌ای افتاده همشان را لت و پار کرده. گربه‌ها میومیو می کنند. سگها زوزه می کشند. شاید گرسنه اند. اما آنهمه گنجشک مرده را زیر درختها نمی بینند؟ بوی لاشه‌ها... شاید هم به زبان بی زبانی می گویند کسی نیست به داد ما برسد؟

هستی از دیوار خرابه‌ای، از روی آجرها و پوکه‌های فشنک رد می شود و به چمن سوخته‌ای می رسد. چمن را از اینجا می شناسد که تابلویی کنارش است. روی تابلو نوشته: «خواهشمند است روی چمن راه نروید.» چقدر خالک روی چمن ریخته - چقدر گودال دارد - و یک استوانه فلزی به اندازه آبگرمکن خانه‌شان... یک ساختمان فروریخته از دور پیداست. چندتا در بسته پیداست. هستی خود را می بیند که روی زمین دست می‌مالد. اما کلیدی پیدا نمی کند.

هستی دوتا اسلکت می بیند که شلنگ انداز می آیند، می آیند، و جلو هستی می ایستند. همدیگر را بغل می کنند و می بوسند. و حالا هستی کنار چاه آبی ایستاده. نه چرخ چاه نه رسن. صدایی می گوید: آنها که ریسمان دستشان بود، آنها که کلید داشتند همشان گم و گور شدند.

مادر بزرگ می گفت: در دهلیز انتظار، چشم به راه قطار مرگ ایستاده‌ام. و حالا دم و بازدمش که هر دو نفس سینه‌اش را می شکافتند و می خراشیدند، به صدای قطاری می مانند که هنوز از راه نرسیده به راه می افتد. هستی بیدار شد. هنوز طلوع صبح صادق ندمیده بود.

مادر بزرگ به آرامی یک گربه از تختخواب در می آمد. کتری آب را از کنار منقل کرسی که ته اتاق گذارده بودند برمی داشت و برای طهارت و وضو بیرون می رفت. به همان آرامی بر می گشت و بسته جانمازش را از گنجه در می آورد. بسته‌ای که پر و پیمان بود و عزیزترین داراییهای مادر بزرگ را در بر داشت. قالیچه‌ای با نقش محرابی - درون طاق محراب که بر دو ستون استوار بود جای پهن کردن جانماز بود. مادر و جد و آباء

مادر بزرگ هم احتمالاً بر روی همان گله جا و در همین خانه، جانمازهایشان را پهن کرده بودند و بر همان نقطه پیشانی به سجده سوده بودند. قرآن هم همان قرآنی بود که همهٔ اسیران خاک مادر بزرگ، کلام خدا را از آن به گوش جان نیوشیده بودند. قرآنی خطی که تذهیب شده بود و نقش یک سرو در کنار سرسوره‌ها این آرامش و بشارت را به آدمی می‌داد که خداوند مهربان و بخشاینده است.

روزگاری مادر بزرگ کلام خدا را تمام و کمال از بر بود. اما حالا کو آن حافظهٔ قدیم؟ هستی برایش یک ذره بین خریده بود. قرآن را می‌بوسید و بالای جانمازش می‌گذاشت.

آلبوم عکسهای پسرش و نامه‌های رنگ و رو رفتهٔ او هم در همان جانماز بود. انگشتر عقیق پسرش هم بود که خود مادر بزرگ از انگشتر خویشش در آورده بود. مادر بزرگ به نماز می‌ایستاد و بسته به درجهٔ مقاومت یا آشفتگی در آن روزی که در پیش داشت تنها به یک نماز صبح اکتفا می‌کرد یا به تعداد نمازها می‌افزود. بارها هستی شمرده بود چهار یا پنج، حتی تا ده بار از نو قامت بسته بود و نمازش را سلام داده بود تا آفتاب بر صورتی که زمانه جاهاهای خود را با خطها و نقطه‌ها و شیاره‌ها و برآمدگیها و فرورفتگیها بر آن نگاشته بود، بتابد.

مادر بزرگ تنها یک نماز صبح خواند، نمازش را که سلام داد پرسید: «هستی جان بیداری؟» و گفتهٔ همیشگی را تکرار کرد که متدرتتر از خورشید باش و زودتر از او طلوع کن. اما امروز حرف تازه‌ای هم زد، گفت: وانگهی برای خوابیدن وقت بسیار است. صدها هزار سال زیر خاک می‌خوابیم... هستی بقیهٔ کلام مادر بزرگ را که از قیام قیامت و سور اسرافیل می‌گفت نشنیده گرفت و اندیشید که اگر اقبال یارمان باشد چون سبزه بر کنار جویی می‌روییم، اما من یکی که گل کوزه گران شدن هم از سرم زیاد است. ای خیام.

کاش می‌توانست تا ظهر بخوابد. کاش می‌توانست همانطور دراز بکشد و بخونسردی «ترومن کاپوته» را بخواند.

آن جمعه مادر بزرگ مشغولیت و دیدارکننده داشت. اخترایران می‌آمد و بساط کرسی را بر می‌چیدند. هر چند هنوز زود بود اما هستی

از اولین حقوقی که از اداره گرفته بود يك بخاری دستی علاءالدین خریده بود. چراغ جادو.

هستی خمیازه‌ای کشید، پا شد و پنجره را باز کرد. هوا ولرم بود. آفتاب خودی نشان می‌داد و سرشاخه‌های خشک درختهای حیاط را به‌بازی گرفته بود و می‌بوسیدشان و مژده می‌داد که بهار در راه است. اما آدم حتی به‌مژده خورشید هم نمی‌توانست اعتماد بکند. بهار هم گاه در راه گیر می‌کرد. هستی یادش بود که يك روز سوم فروردین در تهران برف باریده بود. سوم فروردین بود یا چهارم؟

زنک در را که زدند، هستی منهای انجام دستوره‌های مادرش، آماده بود. مادرش گفته بود لباس عیدش را تن کند. عصر دیروز به‌ماروسا، خیاط روس مادرش سر زده بود و کت و دامن عنابیش حاضر نبود. گفته بود سلمانی برود و طوری بخوابد که آرایش موهایش بهم نخورد. سفارش کرده بود که پیشانیش را بچسباند به بالش. هستی سلمانی را رفته بود اما مثل بچه آدم خوابیده بود و چین و شکن زلفش را آشفته کرده بود. گفته بود لاک عنابی بزند و ماتیک عنابی بمالد و با دستمال کاغذی چربی ماتیک را بگیرد. دوسه دفعه این کار را بکند. نسخه مجرب رمز آرایش نامربی. هیچ کدام را زده بود و نمالیده بود.

هستی در را باز کرد. راننده شوهر مادرش کنار در عقب ماشین ایستاده بود. سلام کرد، و تکه کتش را بسختی بست، شکمش به تکه فشار می‌آورد و نزدیک بود تکه را بپراند. هستی گفت: يك دقیقه صبر کنید. تو رفت. مادر بزرگ روی کرسی نشسته بود و از پنجره باز به حیاط نگاه می‌کرد. هستی از پشت بغلش کرد و روی موهای سفیدش را بوسید.

به خیابان پهلوی که رسیدند در کاخ مرمر باز بود. باغبانها به درختها ور می‌رفتند. خاک سرد می‌کردند و نشا در دل حاشیه باغچه‌ها می‌نشانند. می‌آراستند و می‌پیراستند و می‌کاشتند. آقای گنجور، شوهر مادرش هر وقت آدرس خانه‌اش را می‌داد و غرضش سردواندن مزاحم بود می‌گفت: خیابان پهلوی، جنب خانه شاه. اما، نه کاخ مرمر دیگر خانه شاه بود و نه خانه آقای گنجور جنب آن.

در باغ مامان عشی باز بود. کار گرها داشتند استخر را رنگ آبی می زدند. ماشین دم ایوان سرسرا ایستاد. به پیش بینی هستی واقعاً دیگر تکمه کت را ننده تاب شکمش را نیاورد، با این حال باکت باز از پشت فرمان بیرون پرید.

سرسرا گرم و تمیز بود. هستی مادرش را دید که با روب دوشامبر پشمی آبی سیر کنار در بسته اتاق نشیمن ایستاده است، گوشش را به در اتاق چسبانده... هستی را که دید، نگهبانیش را ترک کرد و به سمت او آمد. بوسیدش، سراپایش را دید زد و گفت: او، خاک عالم. مگر نگفتم لباس عیدت را بپوش؟ هستی توضیح داد که حاضر نبوده و مادر خط و نشان کشید که: حالا دیگر کار ماروسای خرسانه به اینجا رسیده که لباس بچه مرا به موقع حاضر نمی کند؟

لبه پالتو هستی را عقب زد و گفت: شکر خدا که دامین سیاه پوشیده ای. پالتو و دامنت را در آر بدهم پسیتا اطو بکنند. هستی تکمه های پالتوش را باز کرد و پرسید: مگر می خواهی ببریم پسند؟ و پالتوش را که در می آورد اضافه کرد: می دانی که از عرضه کردن خودم بیزارم.

هستی، با روب دوشامبر گل بهی مادرش بر تن، روی نیم تخت سرسرا نشسته بود. پالتو و دامنش کنارش بود، چایش را بهم زد و عطر چای دارجلینک، انکار که بر جاننش دست نوازش کشید. مادرش روی مبل مقابلش نشسته بود و فکری بود. هستی گفت: خوب؟ مادر گفت: کشور دلال از صبح زود آمده پیش احمد، می دانی که احمد پول نزول می دهد. تومانی شش شاهی و کشور را هم که می شناسی ودیعه جواهر می گذارد. مامان عشی پا شد و برگشت سر پست نگهبانیش و گوش به در بسته چسباند و آهسته گفت: خدا کند به دل احمد برات شود، بابت نفعش يك تکه جواهر برای من بردارد. حتی به زمره هم قانعم.

سر جایش که نشست، لبخندی زد و گفت: دیشب نمی دانی چه آتشی سوزاندم. در مهمانی دکتر بهاری بابا کرم رقصیدم و تمام زندهای امریکایی را سوسک کردم. دکتر بهاری گفت: دست و پا مریزاد.

هستی خندید: و حالا نازشست می‌خواهی.

مامان‌عشی گفت: پس چی؟

هستی گفت: حالا نمی‌شود تخفیف بدهی و مثلاً به فیروزه قانع

باشی؟

مامان‌عشی گفت: نه، زمررد. فکری کرد و گفت: هستی، آن سید کر و لال یادت است که دو ماه پیش آمد اینجا دو هفته‌ای ماند؟ برای دوستان امریکایی ما با علم اشاره فال گرفت و احمد برایشان تفسیر کرد؟ به منم به اشاره فهمانید که بزودی جواهری چیزی گيرت می‌آید، اما احمد زیرش زد و گفت همچین اشاره‌ای نکرده...

هستی گفت: سید کر و لال چاخان است، نه کر است و نه لال...

در اتاق نشیمن باز شد و کشور و آقای گنجور در آمدند، هستی پا شد و سلام و حال و احوال کرد. آقای گنجور موهای جوگنده‌میش را با دست مرتب کرد و شلوار پا جامه‌اش را بالا کشید. کنار مامان‌عشی نشست و سیگاری آتش زد و داد زد: نه آقا چایی بیآور. تازه دم باشد. تکمه زنگ احضار ابواب جمعی خانه روی میز بود. مامان‌عشی انگشت روی تکمه زنگ گذاشت.

هستی جلو ماهیخانه پرویز که به دیوار سرسرا نصب بود، ایستاد و تکمه برق ماهیخانه را زد. خودش را سرگرم تماشای ماهیهای غریب کرد که لای خزه‌ها و صخره‌ها و گیاهان عروسکی می‌خرامیدند و می‌لولیدند و حبابهای آب که اکسیژن می‌پراکند؛ نه، مدلی نبود که به درد نقاشی بخورد. يك دلخوشکنك زیبا برای پسر دردانه کسانی بود که پول نزول می‌دادند و در دستگاه امریکاییها نقش کارچاق‌کن را داشتند، هر چند خودشان می‌گفتند کارشناس آموزشی هستند. هیکل و قیافه غلط‌اندازی هم داشتند که زنه‌های امریکایی دور و برشان می‌گفتند: آه چه جذاب! صدای آقای گنجور را شنید که به مامان‌عشی می‌گفت: خانم خوشگل، یادت نرود، از بولینگ که آمدی پرویز و تقی‌خان را از باغ وحش سوار کنی، و مامان‌عشی گفت: مگر ممکن است یادم برود؟

کشور روی نیم‌تخت سرسرا نشسته بود. چاق و سرخ و سفید بود و چادر نماز به سر داشت و ظاهراً از آقای گنجور رو گرفته بود، هستی



کنارش نشست.

پسیتا، گربه پرویز بیغل، به سرسرا آمد. آقای گنجور پرسید: پس کو چای؟ پسیتا به انگلیسی گفت: ننه آقا می آورد. گربه را به مامان عشی داد و به انگلیسی گفت: نمی دانم «لیدی» را چه می شود؟ گوشت دادم نخورد، شیر دادم لب نزد، گمان می کنم دل حیوان گرفته. حفش بود پرویز با خودش می بردش باغ وحش، قوم و خویشهایش را ببیند. آقای گنجور گوشه سبیل جو گندمیش را به لب گزید و خندید.

لیدی رو دامن مامان عشی بود و مامان عشی روی پشمهای بلند سفیدش دست می کشید. گربه خمیازه کشید و بعد دهان گلی رنگش را بست و چشمهای آبی درشتش را رویهم گذاشت. داخل گوشش پشت گلی بود و بینش هم همین رنگ را داشت. مامان عشی گونه اش را به سر گربه فشرد. بعد گربه را زمین گذاشت. پا شد، یک گلوله پشم از کیسه بافتنیش، از زیر نیم تخت، در آورد و جلو گربه انداخت. گربه اول حالت دفاعی به خود گرفت و بعد به گلوله سبز چمنی حمله برد و آن را گاز گرفت و بعد شروع کرد به بازی با آن... مامان عشی با انگلیسی شکسته بسته اش به پسیتا توضیح داد که نرسد، گربه چیزیش نیست.

آقای گنجور چایش را که خورد، پا شد، با جامه اش را بالا کشید و به اتاق نشیمن رفت، کشور دلال پرسید: مامان عشی پاهایت را بند نمی اندازی؟ عجیب بود، همه، حتی کلفت فیلیپینی و آشپز افغانی و تقی خان و راننده و ننه آقا و کشور و دوستان و آشنایان، خانم خانه را مامان عشی صدا می کردند. پرویز و هستی و شاهین که جای خود داشتند. مامان عشی هم حرفی نداشت. آقای گنجور گاهی صدایش می کرد، خانم خوشگل، گاهی مامان عشی، و وقتی با او سرسنگین بود، داد می زد «اوهوی» و چون مامان عشی جواب نمی داد داد می زد: هی با توام عشت، و دل هستی می گرفت.

مامان عشی پالتو و دامن هستی را به دست پسیتا داد و با انگلیسی خاص خودش گفت: می بری، خوب برس می زنی، اطو می کنی و زود می آوری. فهمیدی؟ پسیتا فهمیده بود.

مامان عشی به یاد پرسش کشور افتاد و توضیح داد که موهای پاهایش

# ЗООBOOK

